



کوچ پرستوها

مژگان بابامرندی

می‌روم بالای سر نتیجه‌ی بزرگم جیران. اما او بیدار است. اولین سال و اولین روز کاری اوست. می‌گوید: «سولماز آنا، دعایم کن.» بلند می‌شود. همان‌طور که مویش را شانه می‌کند، به پنجره‌ی مسجد نگاه می‌کند و صلوات می‌فرستد. صبحانه می‌خوریم. همه در فکرند.

مارال، نوهام، یعنی مادر جیران و گوژل، می‌گوید: «یادش به‌خیر مدرسه، طبقه‌ی دوم، کلاس سوم، نیمکت سوم، نفر سوم کنار پنجره...»

فرنگیس دخترم، می‌گوید: «چه‌قدر زمان زود می‌گذرد. انگار دیروز بود که سولماز آنا، دست مرا می‌گرفت. می‌رفتیم مدرسه. این قدر سخت‌گیر بود که تا آخر دیپلم گرفتیم، هیچ‌کس نفهمید او مامان من است.»

می‌گویم: «هن که امروز می‌روم مدرسه. کاری هم ندارم کی می‌آید و کی نمی‌آید!»

مارال، مادر گوژل و جیران، می‌گوید: «دل من هم برای مدرسه‌ام خیلی تنگ شده است! اول با شما می‌آیم. بعد می‌روم مدرسه‌ی محل تدریس خودم.»

همگی حاضر می‌شویم. دلم تند تند می‌زند. یاد اولین روز مدرسه‌ام می‌افتم.

می‌رویم بیرون. گوژل جلوتر از همه است. بقیه پا به پای عصای من راه می‌روند. جیران می‌گوید: «برگردید. خواهش می‌کنم... اگر یکی از شاگردهایم شما را ببیند، چه می‌گوید؟!»

می‌گویم: «فقط مدرسه را نگاه می‌کنیم. جلو نمی‌آییم. دلم نمی‌خواهد خانه‌ی پدری‌ام را که حالا برج شده است، ببینم. فقط پنج دقیقه‌ی دیگر مانده به مدرسه.»



تصویر: سارا طاهر شعبانی

مدرسه‌ی ما مال جنگ جهانی دوم است. **سولماز آنا** به این مدرسه رفته است و بعد مادر بزرگ و بعد مامان و بعد **جیران** و حالا من. اما کسی این را باور نمی‌کند که همه‌مان در اولین روز کلاس اولمان، تو طبقه‌ی دوم، کلاس سوم، نیمکت سوم، کنار پنجره نشسته‌ایم. سه کوچه مانده به مدرسه، من و جیران از سولماز آنا و مادر بزرگ و مامان جدا می‌شویم. دو کوچه مانده به مدرسه، من از جیران.

صبح است. چشم باز می‌کنم. هنوز هوا تاریک است. بلند می‌شوم. عصایم را که کنار تختم است برمی‌دارم. هوا سرد است. هوای تبریز از اواسط شهریور خنک می‌شود. از پنجره‌ی اتاقم، پنجره‌ی مسجد کبود را می‌بینم. این مسجد، حاجت چند هزار چشم را شنیده باشد خوب است؟ همه می‌آیند و می‌روند، او هم چنان ایستاده است؛ خاموش و ساکت. چای می‌گذارم. نان گرم می‌کنم. از آشپزخانه دخترم پیداست و نوهام و دو نتیجه‌ام. هنوز خواب‌اند. الان دیگر خانه‌ی ما رویه‌روی مدرسه نیست. اول نتیجه‌هایم را بیدار می‌کنم. نتیجه‌ی کوچکم، گوژل، دبستان را تمام کرده است. تا چشم باز می‌کند، می‌گوید: «سلام سولماز آنا، معلم.»



سه کوچه مانده به مدرسه می ایستیم. یعنی سر کوچه‌ای که اسم یک شهید روی آن است: فکر می‌کنم، خب همه‌ی کوچه‌ها و خیابان‌ها نام شهید دارند. اما این شهید که این قدر به ما نزدیک است، کدام مدرسه رفته است؟ اگر الان بود، شاید هم سن و سال نوه‌ام، مارال بود. جیران و گوژل خداحافظی می‌کنند. یک لحظه چشم‌هایم را می‌بندم، به دیوار تکیه می‌دهم.

فقط ما رادیو داریم. گوینده از آغاز جنگ می‌گوید. پدر می‌گوید: «آللاه ائله مه سین کی جنگ اولسون!»

روبه‌روی خانه‌ی ما یک مدرسه درست می‌کنند، یک مدرسه‌ی دو طبقه. هر روز از پنج‌جری طبقه‌ی دوم، یعنی اتاق مهمان خانمان، کامل شدن آن را نگاه می‌کنم. الان می‌دانم که پنج‌جری سومین کلاس، درست روبه‌روی پنج‌جری اتاق مهمان خانه‌ی ماست. از کسی که جنگ را شروع کرده است، بدم می‌آید. الان دیگر هیچ کارگری سر کار نیست. پدر می‌گوید: «مردم دیگر پول نان خریدن هم ندارند، چه برسد به ساختن مدرسه!» تا به حال صلوات می‌فرستادم که مدرسه تمام شود و پدر اجازه‌ی مدرسه رفتن بدهد. حالا صلوات می‌فرستم که جنگ تمام شود.

با چشم‌های بسته نسیم را حس می‌کنم. اواخر شهریور است. اگر جنگ نبود، باید بعد از چند دعوی درست و حسابی، تکلیفم را با پدر روشن می‌کردم و اجازه‌ی مدرسه رفتن می‌گرفتم. هنوز طبقه‌ی بالا هستم و به آروزی نیمه کاره‌ام نگاه می‌کنم. صدای مادر می‌آید: «چۆره گیمیز یوخو!»

پدر می‌گوید: «حسن بالام! قاچ چۆره‌گه. آللاه اوغول آغاجینی قوروتما سین!»

از پنج‌جری حسن را می‌بینم. از حیاط بزرگ و پر درختان می‌گذرد. به راهروی کوتاه و سرپوشیده‌ی دم در می‌رسد. دیگر او را نمی‌بینم. صدای بسته شدن در می‌آید.

دلم می‌خواست حتی در این شرایط گرسنگی، درباره‌ی مدرسه رفتن حرف می‌زدم. جنگ، خلاصه روزی تمام می‌شود، اما آرزوها هیچ وقت تمامی ندارند. دلم می‌خواست پدر داد می‌زد، کتک می‌زد، گرسنه‌ام نگه می‌داشت، اما خاطرم جمع بود که مدرسه می‌روم.

حسن دیر کرده است. گفته‌اند که این روزها تو نان خاک اره می‌ریزند. بیشتر مردم مریض شده‌اند. این آخری‌ها نان را با چکش می‌شکستیم و تو آب خیسش می‌دادیم. اما آن را هم دیگر نداریم. یک نفر در می‌زند. کوبه‌ی مردانه را هم می‌زند. چند بار و پی در پی. پدر می‌دود دم در. مادر می‌گوید: «بالام حسن دیر!»

او هم می‌دود. یادش رفته است روسری سرش کند. آن‌ها می‌روند زیر درگاهی. دیگر او را نمی‌بینم. دلم شور می‌زند. آخرین نگاه را هم به آروزی نیمه تمام می‌اندازم و می‌دوم بیرون. حسن

است. رنگ به رو ندارد. سرباز روسی دنبالش گذاشته است. تانکی را هم در حال حرکت دیده است. مادر می‌گوید: «گل ایچری، یئرآلماپیشیریم.»

پدر بی‌حرف لباس عوض می‌کند و می‌رود بیرون. دیر برمی‌گردد. همه‌مان دلشوره داریم.

مادر سیب‌زمینی پخته است. اما کسی میل ندارد. پدر کمی نان خریده است. می‌گوید: «مندی سونرا، هیچ کسین حقی یوخدور ائشیکه گتسین!»

همه سر سفره‌ایم. من میل ندارم. مدرسه‌ی دور و دورتر می‌شود. می‌روم بالا. نمی‌دانم چه قدر می‌گذرد که یکپهو مادر را می‌بینم. به ترکی می‌گوید: «فعالاً که تانک‌های دشمن و این روس‌های از خدا بی‌خبر همه‌ی آرزوها را گرفته‌اند. فعالاً غصه نخور خدا بزرگ است.»

پدر پشت سر اوست. فقط سرش را تکان می‌دهد و می‌رود. مادر هم می‌رود. صدای بگومگوشان می‌آید. می‌ترسم پدر مثل دفعه‌ی پیش بکوبد تو گوش مادر. اما می‌گوید: «یک کلام، ختم کلام. اوضاع که آرام شد، بعد...»

صدای سوت می‌آید، صدای انفجار. همه‌ی ترسیم، خانمان می‌لرزد. پدر بیرون می‌دود. پیژامه‌اش را هم عوض نکرده است. چیزی نمی‌گذرد که برمی‌گردد. خانهای ویران شده است. نشانی خانهای ویران شده را می‌دهد. همین جاست، سر همین کوچه، خانه‌ی اوس علی کفاش. نکند این محسن رستمی هم از خوششان او باشد؟ شاید هم، هیچ بعید نیست. وقتی دقیق حساب می‌کنم، می‌بینم همان خانه است.

مادر، سولماز آنا، چشم‌هایش را بسته است. می‌دانم باز هم به خاطراتش فکر می‌کند. انگار همین دیروز بود که رفتم مدرسه، یعنی همین مدرسه‌ای که امروز آخرین نوه‌ام، گوژل، دانش‌آموز آن است و نوه‌ی دیگرم، جیران، معلم آن.

دوباره بچه می‌شوم. امروز روز اول مدرسه است. من کلاس اول هستم. سولماز آنا دست مرا می‌گیرد. می‌گوید: «فرنگیس خانم، او هر وقت عصبانی است، مرا فرنگیس خانم صدا می‌زند. شاید معلمت من باشم. یادت باشد که فقط تو خانه دختر می. تو مدرسه فقط شاگرد می. تنبلی نداریم. ارفاق هم نداریم. تو خانه هم هیچ کس حق حرف زدن درباره‌ی مدرسه را ندارد. هر چه که هست، باید تو مدرسه بماند.»

بعد نگاهم می‌کند. نگاهش مثل یک مامان نیست. می‌گوید:

«بیلدین!»

می‌گویم: «هن!»

می‌گوید: «توین موردینده ده، هتچ کس ایله دانیشما یا جاقسان»^۱»

می‌گویم: «گوزوم اوسته»^{۱۰}»

خوب می‌دانم که منظور او باباست. گاهی بابایم را از پشت یک شیشه‌ی ضخیم می‌بینم و با او تلفنی صحبت می‌کنم. او زندانی است. آن روزها خوب یادم هست. دل سولماز آن برای بابا شور می‌زد. او تهران بود. ما هم رفتیم تهران. خیلی وقت بود که خبری از او نبود. از تهران بدم می‌آید. پر از تانک بود. مردم تو خیابان‌ها شلوغ می‌کردند. سولماز آن از همه‌ی آشناها سراغ بابا را گرفت. اما هیچ کس هیچ خبری از او نداشت. برگشتیم تبریز. چند روز بعد فهمیدیم زندان است. حالا می‌دانم معنای کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ چه بود.

به مدرسه رسیدیم. کلاس‌بندی کردند. من دانش‌آموز کلاس اول، طبقه‌ی دوم، کلاس سوم. نیمکت سوم شدم. کنار پنجره هم نشستیم. تماشای کوچ پرستوها از پنجره را دوست داشتم. سولماز آن آمد تو کلاس. فقط اجازه داشتیم خانم معلم صدایش بزنیم. به بچه‌ها گفت: «من هم وقتی کلاس اول بودم، دانش‌آموز همین مدرسه بودم و آن‌جا می‌نشستم.»

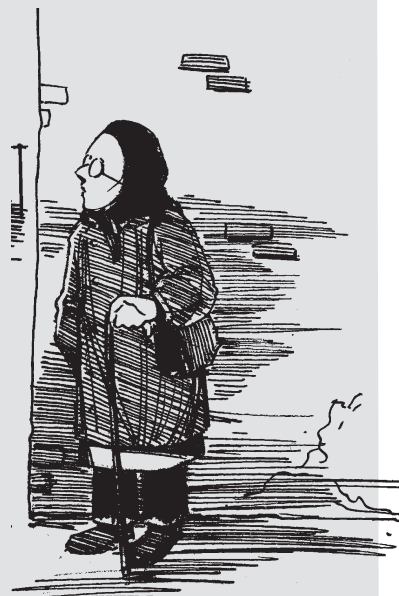
جای مرا نشان داد. بچه‌ها همه برگشتند و مرا نگاه کردند.

تمام اولین روزهای مدرسه‌ی من، مثل دو دخترم، از خانه‌ی سولماز آن شروع شد. با سولماز آن و مامان فرنگیس به مدرسه آمدم. آن‌ها معلم‌های این مدرسه بودند. اما خیلی زود یاد گرفتم که باید یادم برود من دختر معلم هستم.

ما الان سر کوچه‌ی شهید محسن رستمی ایستاده‌ایم. به پدر بزرگم فکر می‌کنم که شهید شده است. اما هیچ‌جا نامی از او برده نمی‌شود. سولماز آن، هیچ سنگ قبری ندارد تا وقتی دلش گرفت برود و با سنگ‌ریزه‌ای به آن بزند. فاتحه بخواند و درددل کند. یک روز به او گفتم: «سخت نیست؟» او گفت: «اولش سخت بود. اما بعد دیدم خدا هست. بعد هم دیدم تنها نیستم. این همه جوان مفقودالتر و شهدای گمنام هم صاحب دارند دیگر، من هم یکی از آن‌ها. سر مزار هر کدام که بروی، می‌توانی با شهید خودت هم صحبت کنی.»

هیچ کس نمی‌داند که من شهید محسن رستمی را می‌شناختم. یک بار تو تظاهرات دیدمش. یک بار وضعیت قرمز شد، من تو چارچوب در خانه‌ای ایستادم که دیدم در باز شد، خانمی هم سن مادرم گفت: «بیا تو دخترم. چه قدر هم رنگت پریده است.»

راست می‌گفت، من واقعاً از بمباران می‌ترسیدم. به خصوص وقتی اخبار نشان داد که مدرسه‌ای را تو میانه با خاک یکسان کرده‌اند. فکر کردم دیگر نمره‌ی بیست و متوسط و تک فرقی



ندارد همه شهید شده‌اند. تو راهروشان ایستادم. خانه‌شان قدیمی بود. شبیه خانه‌ی قدیمی و پدری سولماز آن. وضعیت که سفید شد. خداحافظی کردم، آدم بیرون. تازه دیدم که روی زنگ در خانه نوشته‌اند رستمی.

بچه‌هایم را می‌بینم که دور می‌شوند. رنگ سولماز آن پریده است. دست‌هایش را می‌گیرم. سرد هستند. می‌گویم: «سولماز آن، نه وار، نه یوخ»^{۱۱}» می‌گوید: «مارال جان، یاخچی ام، نگران اولما»^{۱۲}» می‌دانم که قلبش گرفته است. می‌نشیند روی پله‌ی خانه‌ی شهید. به دیوار خانه‌شان تکیه می‌دهد. من هم دیگر باید راه بیفتم. روز اول مدرسه باید به موقع برسم.

روز اول مدرسه است، روز اول تدریسم، دفتر حضور و غیاب خیلی بزرگ است. امضا می‌کنم. می‌روم طبقه‌ی دوم، کلاس سوم. می‌نشینم روی نیمکت سوم، کنار پنجره. یعنی اولین جایم در اولین روز از اولین سال مدرسه‌ام.

دلشوره دارم. دبستان تمام شده است. باز هم خوب است که تو همین مدرسه هستم. جیران دبیر ریاضی‌مان خواهد شد. نمی‌دانم سر کلاس بیاید و درس بدهد، من چه جوری نگاهش می‌کنم. اصلاً می‌ترسم صدایش کنم جیران... اولین بار است که از صدا زدن خواهرم می‌ترسم. اما هر چه هست، می‌دانم نباید نمره و درس را با خواهر بودنمان یکی کنم. دلم می‌خواهد همان کلاس اول ابتدایی‌ام باشم. یعنی طبقه‌ی دوم، کلاس سوم، نیمکت سوم، کنار پنجره. می‌خواهم کوچ پرستوها را تماشا کنم. اصلاً پرواز تمام پرنده‌ها را دوست دارم.

بچه‌ها کم‌کم می‌آیند. خوبی این مدرسه همین است که غریبه خیلی کم دارد. همه از ابتدایی تا دیپلم با هم هستیم؛ مثل یک خانواده‌ی بزرگ. خدایا، کاش کلاس‌م همان کلاس همیشگی‌ام بشود.

زنگ را می‌زنند، من تو صف هستم. کلاس‌بندی می‌کنند. نام مرا می‌خوانند. کلاس‌م آن کلاس نیست، طبقه‌ی اول است. اما کنار پنجره می‌نشینم تا پرستوها را ببینم که برای کوچ آماده می‌شوند.

پی‌نوشت

۱. خدا نکند که جنگ شروع شود!
۲. نان نداریم.
۳. حسن پسر! برو نان بخر. ان‌شا‌الله که خدا درخت پسر را خشک نکند!
۴. پسر، حسن است.
۵. بیا تو، سیب‌زمینی بپزم.
۶. به غیر از من کسی حق ندارد بیرون برود.
۷. فهمیدی؟
۸. پله!
۹. در مورد خانه هم نباید با کسی صحبت کنی!
۱۰. چشم!
۱۱. سولماز آن، چه خبر؟
۱۲. مارال جان، خوبم، نگران نباش!